

## آخرین نفری که شهید شد



از پشت سر صدای رگبار بلند شد. نگاه کردم. چیزی دیده نمی‌شد. تنها جرقه گلوله‌ها بود که از مقابل هم می‌گذشتند. لحظه‌ای بعد صداها خوابید و جز سیاهی چیزی دیده نمی‌شد.

از پشت سر صدای رگبار بلند شد. نگاه کردم. چیزی دیده نمی‌شد. تنها جرقه گلوله‌ها بود که از مقابل هم می‌گذشتند. لحظه‌ای بعد صداها خوابید و جز سیاهی چیزی دیده نمی‌شد.

به گزارش گروه 171؛ حماسه و مقاومت؛ خبرگزاری فارس، گم شده بودیم. جاده فاو ام القصر پیدا نبود. تا چشم کار می‌کرد سیاهی بود. فرمانده جلوتر از ما حرکت می‌کرد. 15 نفر بودیم. گوشه و کنار چند تیربار کار می‌کرد. از آنها گذشتیم. همه ناامید به اطراف نگاه می‌کردند.

این همه دعا و آرزو برای عملیات والفجر هشت. اون وقت حالا گم شدیم. فرمانده برگشت. عصبانی بود.

- این جورى به هم روحیه می‌دین؟ خوب جنگه دیگه.

هیچ کس حرفی نزد. به رفتن ادامه دادیم. جلوتر اتوبوس‌ها و ایفا و نفربرهای عراقی ریخته بودند. همه منهدم. دود غلیظی از آنها بلند بود.

- همین جا عملیات شده دیگه. این هم نشونیش. دارن می‌سوزن.

- چشم بسته غیب می‌گی؟

از دور صدایی بلند شد. هیس هیچی نگین. چند نفر اونجان.

چراغ قوه انداختیم. تعداد زیادی عراقی روی زمین خوابیده بودند.

- خاموش کن. شاید زنده باشن.

- یعنی خوابیدن؟

- چند نفر برن ببینن زنده‌ان یا مرده.

سه، چهار تا از بچه‌ها رفتند طرفشان. اسلحه‌ها را آماده کردیم. بچه‌ها رسیدند بالای سر یک عراقی. نور چراغ قوه را انداختند توی چشمهایش. تکانی خورد و نیم خیز نشست. قبل از اینکه چیزی بگوید. کارش تمام شد. بچه‌ها برگشتند.

- زنده‌ان بابا. خوابیدن.

- مجبوریم باید رد شیم. با شلیک من همه شلیک کنن.

صدای رگبار پانزده اسلحه تو منطقه پیچید. بعضی از آنها حتی فرصت بیدار شدن پیدا نکردند. تا خشاب عوض کنیم، پنج شش نفرشان فرار کردند. رفتیم دنبالشان. یکی از آنها نارنجکی پرتاب کرد. خوابیدیم روی زمین. نباید آنقدر نزدیک به هم حرکت می‌کردیم. صدای دومین و سومین نارنجک تو گوشم پیچید. ترکش‌ها مثل زنبور از بالای سرم می‌گذشتند. ناله و الله اکبر و یا مهدی بچه‌ها بلند شده بود. گوشه و کنار افتاده بودند. ترکش بدن‌هایشان را سوراخ سوراخ کرده بود. بلند شدم. خشم تمام وجودم را پر کرده بود. ماشه را فشار دادم. رگبار فراریشان داد. یکی از بچه‌ها بلند شد.

- سالمی؟

- فکر می‌کنم.

بقیه بچه‌ها یا شهید شده بودند یا به شدت مجروح. جان می‌کندند. بغض را فرو خوردم. قلبم به شدت درد می‌کرد.

- حالا چه کار کنیم؟

- دارن جون می‌دن... یا زهرا می‌گن... رمز عملیات همین بود. مگه نه؟

بغضش ترکید. روی زمین زانو زد.

- بلند شو! روحیه تو از دست نده. لیاقت داشتن که شهید شدن. ما باید ادامه بدیم.

- فرمانده؟

خیسی چشم‌هایم را با چفیه پاک کردم. احساس کردم صدایم می‌لرزد.

- ... شهید شده.

خم شد تو خودش. شانه‌هایم می‌لرزید. از روبرو صدای توپ فرانسوی بلند شد.

- می‌شنوی؟ نکنه...؟

- یعنی عوضی اومدیم؟ داریم می‌ریم طرف عراقیا؟ حدس می‌زدم.

- بهتره برگردیم.

صاف تو چشم‌هایم نگاه کرد. چیزی در نگاهش می‌درخشید راست ایستاد.

- من نمی‌آم .. همین جا می‌مونم.

- چی می‌گی؟ الان می‌رسن. صدا رو شنیدن نباید بمونیم.

- نمی‌تونم. می‌خوام بمونم. همین جا می‌مونم کنار بچه‌ها.

- دیوونگی نکن. کاری از دستت ساخته نیست. شانس بیاری اسیر می‌شی تا دیر نشده راه بیفت.

- اسیر نه. شهید می‌شم. می‌خوام کنارشون بمونم. نمی‌تونم دل بکنم.

نگاهش کردم. اصرار بی‌فایده بود. از اطراف چند خشاب پر پیدا کردم گذاشتم کنارش.

- اینا رو داشته باش، حداقل دفاع کن. من می‌روم خبر می‌دم اینجا چه خبر شده، شاید پیداشون کردم.

- تو برو. من هستم. نمی‌ذارم جلو بیان. مگه از رو جسمم رد شن.

دیگر نتونستم نگاهش کنم. وجدانم ناراحت بود اما باید اوضاع را گزارش می‌دادم. بی‌آنکه رو برگردانم دویدم. چفیه‌ام خیس بود. حال بدی داشتم. سرم درد می‌کرد. نفسم بالا نمی‌آمد. دور شده بودم. ایستادم تا نفسی تازه کنم. از پشت سر صدای رگبار بلند شد. نگاه کردم. چیزی دیده نمی‌شد. تنها جرقه گلوله‌ها بود که از مقابل هم می‌گذشتند. لحظه‌ای بعد صداها خوابید و جز سیاهی چیزی

دیده نمی شد.

راوی: محمد علی تقیان